



شهیدمهدی قاضی‌خانن در جمع همزمانش، یگان فاتحین زمستان ۱۳۹۴- عملیات محرم جنوب حلب روستای الحاضر | آبروم‌فصلی

یادکردی از شهید مهدی قاضی خانن

شهادت انتخاب شهید بود

سمیه مظاهری

خبرنگار

دفاع از وطن حد و مرز نمی‌شناسد و جای مشخصی ندارد. گاه در مناطق مرزی، گاه در عمق خاک دشمن و گاه کیلومترها دورتر در کشور هم پیمان. گاهی برای دور نگه داشتن دشمن از مرزهای میهن باید جلای وطن کرد و فرسنگ‌ها دورتر با او به مبارزه برخاست. دفاعی از جنس روزهای دفاع مقدس و بلکه سخت‌تر که دشمن این بار برای پیروزی دست به دامن شقی‌ترین و سنگدل‌ترین افراد زده بود. لشکر سفیانی این

بار با چهره تزویر کمر به نابودی باورهای دینی بسته و تیشه به ریشه اسلام می‌زد. سوریه و عراق میدان تاخت و تاز گروه تکفیری داعش بود تا به بهانه کمک به ملت‌های مسلمان این دو کشور، جنگ داخلی در آنها راه انداخته و هر دو ملت را

نابود کند. ترسیم چهره زشت و خشن از اسلام و مسلمانان، نزدیک شدن به جمهوری اسلامی ایران و تخریب مکان‌های مقدس چون حرم ائمه اطهار(ع) و امامزادگان از مهم‌ترین اهداف دشمنان قسم خورده اسلام و انقلاب اسلامی در راه‌اندازی گروه داعش بود. افرادی که کشتن، قطعه قطعه کردن و سر بریدن لذت هر روزشان بود و با لشکری تا دندان مسلح لحظه به لحظه به حرم اهل بیت(ع) نزدیک‌تر می‌شدند.

در چنین شرایطی جوان‌هایی نواخته در کنار مردانی به یادگار مانده از روزهای سخت جنگ شانه به شانه هم دادند و جایی بسیار دور از سرزمین مادری با دشمن مبارزه کردند. جوان‌هایی که خیلی‌هایشان «جنگ» را فقط در کتاب‌ها خوانده بودند و آرزوی زیستن در آن دوران را داشتند. حالا سوریه فرصت تازه‌ای بود برای آنها که

شوق بیوستن به قافله شهدا را داشتند و دل از زن و

فرزند و آرزوهای بلندشان بریدند تا نگذارند غباری

به حرم عمه سادات(س) بنشینند. جوان‌هایی

چون «مهدی قاضی خانن» که چند روزی بیشتر از سی‌امین بهار زندگی‌اش گذشته بود که عازم نبرد شد. از نوجوانی کار کرده و ضایعات فروش بود، اما از اعضای فعال بسیج شهرستان «قرچک» استان تهران به شمار می‌رفت.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا اذن میدان بگیرد و نام دو نفر از سه فرزندش را حذف کرد. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود و برای جهاد در راه اسلام پال بال می‌زد.

«بازیدار»؛ داستان جنگ به روایت یک سرباز عراقی

کرده است، کتابی با طرح جد یک کلاشینکف گل‌گلی. نویسنده را از کتاب قبلی‌اش می‌شناختم (زمینی که مرا بالا برد) با قلمی روان و بدون فرزاد و فرود که من خواننده را پای کتاب نشاند. با خودم گفتم: بر اساس کتاب قبلی، این یکی هم باید کشتش لازم را داشته باشد و خوب، بعد از خواندن صفحات ابتدایی و قلم روان نویسنده، نتیجه پیش‌بینی شده درست از آب درآمد؛ خاطرات یک سید عراقی از دوران پیش از جنگ، جنگ هشت ساله و آشنایی با سید آزادگان. نویسنده در ۲۰ فصل از تولد تا سال پنجم جنگ، آخرین حضور راوی در جنگ را به تصویر کشیده است. راوی کتاب، درجه‌دار و سرباز رسمی ارتش عراق نیست، بلکه یکی از شهروندان معمولی عراق است که از قضای روزگار از سادات و ساکن کربلا است و برای مایی که کربلا برایمان مأمن آرامش است، شاید کمی دور از انتظار باشد که شیعه‌ای از آنجا به مقاله‌های با رزمندگان ایرانی آمده باشد و همین جذابیت کتاب را برای مخاطب دوچندان می‌کند. کسی که فاصله خانه‌اش تا حرم حضرت عباس تنها یک خیابان است، نامش از حضرت ابوفاضل گرفته شده و پدرش نیز صاحب منبر و چند کتاب دینی بوده است.

راوی کتاب، سید عباس در سه فصل ابتدایی

برای اعزامش به سوریه مهیا شده است. پیش از آن چند بار داوطلب رقتن شده بود، اما چون سه فرزند داشتند اجازه نمی‌دادند. حتی یک ماهی برای یادگیری زبان افغانستانی تلاش کرد تا در قالب لشکر فاطمیون به سوریه اعزام شود، اما نشد.

در نهایت قصد داشت با یگان فاتحین تهران به سوریه برود که باخبر شد سپاه منطقه اسلامشهر در حال اعزام نیرواست و از آن یگان داوطلب شد. اسم دو فرزندش را هم از شناسنامه حذف کرد تا مانعی برای پذیرش نداشته باشد. مثل هر پدیری به رفتنش راضی نبودم، اما ساکش را بسته بود. به مادر سادات قسمم داد که رضایت دهم. گفتم: «یک ساعت دیگر زنگ می‌زند که از رضایت شما مطمئن شوند.»

برای آخرین بار در آغوشش کشیدم و سخت فشردم. روی پایش بند نبود و از زمین کنده شده بود. وقتی رفت؛ غم بزرگی روی دلم سنگینی کرد و من ماندم و جای خالی مهدی.

کمی بعد از سپاه زنگ زدند و گفتند که «راه پر خطر است؛ مشکلی با اعزام پسرت نداری؟» دلگمی به رفتنش راضی نبود، اما یاد قسم مهدی افتادم و رضایتم را اعلام کردم.

چند دقیقه بعد مهدی زنگ زد و از من تشکر کرد. گفتم که فعلاً به مادرش چیزی نگویم. چهار روز بعد از سوریه زنگ زد و گفت که اولین زیارت حضرت زینب(س) را به نیابت از من و مادرش انجام داده است تا از ما قدردانی کند.

شانزده روزی در مناطق عملیاتی سوریه بود و وقتی به‌عنوان تیربارچی برای کمک به گردان فاطمیون که در کمین دشمن گرفتار شده بودند؛ می‌چنگید از قسمت پهلو مورد اصابت گلوله قرار گرفت، اما به گفته همزمانش در همان حال مشغول ذکر و دعا بوده تا اینکه به شهادت رسیده است.»

■ **اذن شهادت باواسطت شهید گردان فاطمیون**
قاضی خانن ادامه می‌دهد: «وقتی خبر شهادتش را برابیم آوردند؛ سه روزی بود که در خانه، روضه زياته داشتمیم. مرا به خانه همسایه برده و اول گفتند که مهدی زخمی شده است.

من خودم روزهای دفاع مقدس را درک کرده و در جنگ شرکت کرده بودم. بی‌درنگ گفتم: «نه شهید شده است» و سکوت کردم. امام جمعه با مشاهده صبر من عجیب‌اش را روی دوشم انداخت و گفت: «رود بر تو پندر شهید.»

مهدی مدتی پیش پس از تشییع یکی از شهدای گردان فاطمیون و خاکسپاری‌اش در امامزاده بی‌بی زبیده(س) اذن شهادتش را گرفت. برای همدست با اصرار داخل قبر رفت و پیکر این شهید را که داخل قبر گذاشت؛ چند دقیقه‌ای در گوشش نجوا کرد. نمی‌دانم مهدی با این سید شهید افغانستانی چه گفت که به یک باره همه کارهایش درست شد و توانست به سوریه اعزام شود.بعدا هم گفت که قبر من اینجاست؛ کنار این شهید افغانستانی و همین جا دفن می‌شوم. مهدی یک شبه ره صد ساله را طی کرد و مرگی را انتخاب کرد که با جاودانگی پیوند داشت.

مهدی به بی‌برکت لقمه حلال و تربیت در خانواده‌ای مذهبی افتخار شهید مدافع حرم بودن را پیدا کرد. خودم هم در دوران جنگ تحمیلی ابتدا برای انجام خدمت وظیفه و سپس به‌عنوان داوطلب بسیجی در ارتش و تیپ نبی اکرم(ص)

سپاه خدمت کردم در حالی که پدر و مادری‌پری در روستا داشتم.در مناطق عملیاتی غرب کشور مانند

پاوه و سرپل ذهاب حضور داشته و آخرین بار هم زمان عملیات مرصاد از وطن دفاع کردم.»

■ **دستگیری ازنیازمندان**
ربابه قاضی خانن مادر شهید مهدی قاضی

■ **یکشنبه ۱۵ اسفند ۱۴۰۰**

■ **سال بیست و هشتم**

■ **شماره ۷۸۶۵**



پدر و مادر شهید مهدی قاضی خانن |

خانن هم درباراه او می‌گوید: «چند ماه پیش از رفتن اسلحه‌ای را با خود به منزل آورده و تمرین می‌کرد البته او استاد آموزش نظامی در بسیج بود و همیشه در رزمایش‌ها شرکت می‌کرد، اما این بار نوع تمرینش فرق داشت.من و پدرش از نوع تمرین با اسلحه و شور و اشتیاقش برای رفتن به سوریه حدس زدیم که چه در سر دارد. آن روز خیلی گریه کردم و از مهدی خواستم به خاطر سه فرزندش از رفتن صرف نظر کند، اما او اشتیاقی به جهاد را داشت. البته آن روز مرا آرام کرد، اما روز اعزام به من چیزی نگفتم که ناراحت نشوم. فقط چند ساعت بعد پدرش با قیافه ناراحت گفت: «مهدی با دوستانش به کربلا رفته است.» از ناراحتی اش تعجب کرده و به مهدی زنگ زده و پرسیدم: «کجا می‌روی که پدرت این قدر ناراحت است؟» او لش چیزی نگفت و سعی کرد مرا آرام کند، اما در نهایت با اصرار من گفت که دارد به سوریه می‌رود.آن چند روز مدام دلشوره داشتم؛ حتی سفره صلوات در خانه پهن کردم. به مهدی خیلی از نظر عاطفی وابسته بودم و در بین ۵ فرزندم چیز دیگری بود. اخلاق، ادب و احترام به پدر و مادر از ویژگی‌های اخلاقی او بود و به دیدار با اقوام و بستگان خیلی اهمیت می‌داد.

در کنار تأمین وسایل رفاهی خانواده‌اش به محرومان هم کمک می‌کرد. روزهای اول پس از شهادتش از یک مؤسسه خیریه به منزل ما زنگ زده و به خواهرش که گوش‌ی را برداشته بود، گفته بودند: «آقای قاضی خانن کمک ماهانه‌اش را واریز نکرده و تلفنش را هم جواب نمی‌دهد.» تازه آن وقت بود که فهمیدیم او چند سال است مرتب به این مؤسسه خیریه کمک می‌کرد.»

■ **نگذارید روی افکار و عقاید شما کار کنند**

در وصیت‌نامه شهید مدافع حرم مهدی قاضی خانن آمده است: «عاجزانه درخواست می‌کنم که بسیار به نماز اول وقت و احترام به پدر و مادر اهمیت دهید و به دیدار اقوام و دوستان بروید. از فقرا و نیازمندان دلجویی کنید. قرآن را سرلوحه زندگی قرار دهید.در خط شهدا و امام شهدا حرکت کنید و گوش به فرمان ولی امر زمان باشید و رهبر عزیزمان را در این راه تنها نگذارید تا پرچم را به صاحب اصلی برسانند.

ای خواهران و برادران؛ بدانید سوریه خط مقدم ما بوده و اگر ما در آنجا حضور داریم برای این است که هدف دشمنان رسیدن به ایران است.

نگذارید بین شما و اسلام جدایی ببندازند که اگر موفق شوند، شما را به فنا می‌کشند. نگذارید روی افکار و عقاید شما کار کنند. نگذارید خون شهدا پایمال شود که فردای قیامت همه ما باید مسئول و جوابگو باشیم.»

اعزام به جنگ می‌گوید. اعزامی که از آن فراری بوده، اما در شب و هنگام خواب روی پشت‌بام گرفتار سربازان یغتی می‌شود و این اعزام آغاز ماجراهایی است که او را از آشپزی در اداره طرق به آشپزی در جنگ می‌کشاند.

در ادامه راوی سرآشپز با ترفندهایی خاص به خانه بازمی‌گردد، اما دوباره و چندباره مجبور به بازگشت به جنگ می‌شود. نویسنده در نیمه‌های کتاب، خاطرات سید عباس را از اردوگاه اسرای ایرانی آغاز می‌کند و اوج خاطراتش در اردوگاه، آشنایی با آقای ابوترابی است. «من که در سایه پدر و برادری روحانی بزرگ شده بودم از اینگونه حرف زدن و آن طور دل سپردن خیلی خوب فهمیدم اسیر تازه وارد شخصیت ویژه‌ای است و با دیگران تفاوت بسیار دارد... با خودم گفتم این پیرمرد باصفا و نورانی، سیدعلی، چنان جذب و اثری دارد که حتی محمد هم با اینکه اصلا و ابداً فارسی نمی‌داند متوجه این خصوصیتش شده است.»

در میان صفحات کتاب، سید عباسی را می‌بینیم که تا قبل از خواندن روایتش، برای همگی‌مان، همان سرباز ارتش عراق است که هزاران تیر به سمت سربازان ایرانی پرتاب کرده و باعث شهادت بسیاری هم شده، اما بعد از خواندن خاطراتش، فردی را می‌بینیم که یک کارمند مغازه‌دار است با یک همسر ایرانی که به

مادری

۲۹

به مناسبت شهادت

سردار شهید حاج حسین خرازی

خام نشی برگردی، برو!

سردار مجتبی مینایی فرد

یادمان

عملیات خبیر بود، حاج حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین اصفهان، پشت بی‌سیم گفت: دادا نیی به من نیرو بده.

همه نیروهایش خورده بودند. حاج نبی (فرمانده لشکر فجر) به من گفت. من هم شهید محمد دریسایوی و سید موسی حمیدی را به حسین خرازی دادم. صبح روز بعد دیدم سید موسی حمیدی یک دست قطع شده در دستش است و دارد می‌آید. گفتم این دیگربا دست قطع شده دیگری آمد. چیه؟گفت: این دست حسین خرازی است!

ظاهراً اینها با موتور پشت سر حسین خرازی بودند که گلوله تانک خورده بود بین آنها. دست حاج حسین قطع شده بود. گفتم کوز دریسایوی، گفت فکر کنم رفت زیر تانک!چند دقیقه بعد یکی دیگر با دست قطع شده دیگری آمد.

گفتم این دیگه چیه؟

گفت دست اسدالله اسکندری است، حالا چی کارش کنیم. [برادر شهید حاج عبدالله اسکندری].

دست را گرفتم و پرت کردم به سمتی و گفتم حالا من این را چیکار کنم.

این گذشت و من دست قطع شده حاج حسین توی ذهنم بود. مدتی گذشت. نمی‌دانم بیچ کوشک بود یا جای دیگری، هر جا بود عراق خیلی خمپاره می‌زد. با شهید

حاج مجید سیاسی برای سرکشی

نیروهای شناسایی رفته بودیم. به حاج مجید گفتم انگار در آن سنگر کناری هم

عده‌ای دارند کار می‌کنند.

حاج مجید وقت کرد و گفت: این احتمالاً خود حاج حسین خرازی است. عادتش است. خودش می‌آید و تک

تک معبرها را چک می‌کند.

چون خط شلوغ شده بود عراق خط را به آتش بست. یک بسیجی از سنگر اصفهانی‌ها بیرون آمد، تا بیرون آمد ترکش خورد. آتش سنگین بود. کسی به سمتش نمی‌رفت. از این سمت، من و حاج مجید و از سمت اصفهانی‌ها حاج حسین خرازی به سمت یک بسیجی

دویدیم. حاج حسین با آن دست نصف‌اش و دست دیگرش سر بسیجی را بلند کرد. سر بسیجی را روی نیمه دستش گذاشت وبا دست دیگرش

صورت او را نوازش می‌کرد.این صحنه عین روز جلو چشمانم است. می‌گفت: دادا گوش بگیر. من فرمانده ات هستم. من حاج حسین هستم. برو. نگاه به دوروبرت نکن. برو. میگم نگاه نکن، برو.ناگهان بسیجی سرش به سمتی خم شد و تمام کرد.

من توی نخ این جریان بودم و دوست داشتم علت این حرف‌ها را بفهمم. قبل از کربلای ۴ بود. جلسه‌ای بود که حاج حسین هم در آن حاضر بود. رفتم کنارش و گفتم: حاج حسین، کمی از این ناگفته‌هایت را برای ما بگو.

حاج حسین خیلی شوخ بود. خندید و با لهجه اصفهانی گفت: من هیجی یادم نمیاد. من موج زیاد خوردم.

گفتم: حقیقتش من چیزی تو دلم هست می‌خواهم از شما بپرسم.

گفت: من هیجی بلد نیستم. برو دور

و بر اینها که چی ضبط می‌کنند.

گفتم: نه. من دو سال است به چیزی هست توی ذهنم مانده، باید خودتان برابیم بگویید. جریان شهادت آن بسیجی را گفتم. در لحظه یک گلوله اشک از چشم حاج حسین سُر خورد و پایین آمد. گفت: من خودم این صحنه برابیم پیش آمد. روزی که دستم قطع شد، بالا رفتم. احساس می‌کردم دارم به سمت یک معبر نور می‌روم. یکی از من پرسید حاج حسین لشکرت را چی کار می‌کنی؟تا نگاه پشت سرم کردم پایین افتادم. به این بسیجی به زبان خودمان می‌گفتم خنگ نشی برگردی، برو.